

مأمور مخفی



مأمور مخفی

جوزف کنراد

ترجمه‌ی سهیل سُمّی

The Secret Agent
by Joseph Conrad (1857-1924)
This translation © Borj Books, 2022
Borj Books is a division of Houpaa Publication.

.....
با توجه به آنکه از زمان درگذشت نویسنده‌ی این اثر، جوزف کنراد، بیش از ۵۰ سال گذشته و این اثر در حوزه‌ی مالکیت عمومی درآمده است، ترجمه‌ی آن برای همگان آزاد است. بر این اساس، نشر برج در چارچوب قوانین بین‌المللی حق انحصاری نشر (Copyright) این کتاب را ترجمه و منتشر کرده‌است.

سرشناسه: کنراد، جوزف، ۱۸۵۷ - ۱۹۲۴ م.
Conrad, Joseph
عنوان و نام پدیدآور: مأمور مخفی / نویسنده جوزف کنراد؛
مترجم سهیل سمی.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۲۹۶ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۳۱-۹
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: The Secret Agent.
موضوع: داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۰ م.
موضوع: English fiction -- 20th century
شناسه افزوده: سمی، سهیل، ۱۳۴۹ - مترجم
رده بندی کنگره: PZ۳
رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۲
شماره کتابشناسی ملی: ۷۲۸۰۹۸۲

مأمور مخفی



نویسنده: جوزف کنراد

مترجم: سهیل شَمی

ویراستار: مریم محمدطاهری

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح جلد: بابک قادری

صفحه‌آرا: نسیم نوریان

چاپ اول: ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

قیمت: ۱۰۹۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۳۱-۹

- آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول، صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵، تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲
- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.
- نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوپا است.
- استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

جوزف کنراد سال ۱۸۵۷ در لهستان و در خانواده‌ای از ملاکان اصیل، زاده شد. پدرش مرد ادب، نمایش‌نامه‌نویس و مترجم آثار انگلیسی و فرانسوی بود که به سبب فعالیت‌های میهن‌پرستانه، طی جنگ با روسیه به این کشور تبعید شد. مادر جوزف در اثر فرسودگی ناشی از رنج دوره‌ی تبعید، در سی و چهار سالگی درگذشت و سرپرستی جوزف در ۱۸۶۹، پس از مرگ پدر، به عمویش سپرده شد. کنراد نوجوان بود که به دریانوردی تمایل نشان داد و در ۱۸۷۴، در هفده سالگی، وارد این حیطة شد؛ به بندر ماریسی رفت و چندین سال با کشتی‌های بازرگانی، دریاها و اقیانوس‌ها را پیمود و نه تنها با دریانوردان معاشرت کرد، بلکه به محیط اشرافی فرانسه نیز راه یافت و با مطالعه‌ی فراوان به زبان لهستانی و فرانسوی بر معلومات خود افزود. سپس ناگهان، بی‌آنکه کلمه‌ای انگلیسی بداند، در ۱۸۷۸ ماریسی را به مقصد بریتانیا ترک کرد. او مدت‌ها با کشتی‌های تجاری میان سنگاپور و بورنئو در رفت‌وآمد بود. در ۱۸۸۶ به تابعیت بریتانیا درآمد و به رمان‌نویسی روی آورد.

اولین رمانش را در ۱۸۹۵ با عنوان دیوانگی المهیر منتشر کرد و بدین‌سان از دل دریا به ادبیات نقب زد.

او با نوشتن رمان‌هایی همچون نوسترومو، لرد جیم، دل تاریکی به شهرتی عالم‌گیر رسید، تا آنجا که همان زمان نویسنده‌ای چون آندره ژید آثار کنراد را به فرانسوی ترجمه کرد. کنراد با رمان مأمور مخفی نبوغ زبانی و توانایی تازه‌ای در قصه‌گویی از خود بروز داد.

کنراد را به حق مرد معجزه‌ی زبان می‌نامند؛ نویسنده‌ای لهستانی که بسیار دیر زبان انگلیسی آموخت، اما یکی از بهترین نثرنویسان ادبیات انگلیس شد.

جوزف کنراد Joseph Conrad



تقدیم به
یاد و خاطره‌ی استاد عزیزم،
سعید ارباب شیرانی

آقای ورلاک^۱ صبح وقت رفتن، مغازه‌اش را در ظاهر به برادرزانش می‌سپرد. عملی بود، چون مغازه درکل چندان فروشی نداشت و تا پیش از غروب که هیچ. آقای ورلاک چندان در قیدوبند کسب‌وکار ظاهری‌اش نبود. از این گذشته، زنش از برادرزانش هم مراقبت می‌کرد.

مغازه کوچک بود، خانه هم همین طور. از آن خانه‌های آجری کثیف و دوده‌گرفته که تا پیش از طلوعه‌ی دوره‌ی نوسازی لندن، تعدادشان بسیار زیاد بود. مغازه اتاقکی چهارگوش و مربعی‌شکل بود که جلوی پنجره‌ای با جام‌های شیشه‌ای کوچک داشت. در طول روز در مغازه بسته و شب‌ها، محتاطانه، اما با حال‌وهوایی شبیه‌برانگیز، نیمه‌باز بود.

در ویتترین چند عکس از دختران کم‌وبیش برهنه‌ی بالرین دیده می‌شد. بسته‌های معمولی با روکش‌هایی شبیه بسته‌های داروهای انحصاری؛ پاکت‌نامه‌های سر بسته‌ی زردرنگ و بسیار نازک که رویشان با ارقام درشت و مشکلی نوشته شده بود: دو و شش^۲؛ چند نشریه‌ی فرانسوی مصور و قدیمی که انگار برای خشک شدن به ریسمان آویزان شده بودند؛ یک کاسه‌ی چینی آبی‌رنگ و کثیف، یک جعبه‌ی چوبی سیاه، چند شیشه جوهر استامپ و مهرهای لاستیکی، چند جلد کتاب با

1. Verloc

۲. در سیستم قدیمی واحد پول در بریتانیا معادل دو شیلینگ و شش پِنس. (همه‌ی پانوشته‌ها از مترجم است.)

رقص به مشتری بی‌تجربه‌ای فروخته می‌شد، انگار که موجودی زنده و جوان. گاهی هم با بلندشدن صدای زنگ ترک‌خورده، خانم و رلاک به مغازه می‌آمد. وینی و رلاک زنی بود جوان با بالاتنه‌ی درشت و بالاپوش تنگ و باسن پهن و بزرگ. موهایش خیلی مرتب بود. ظاهرش با آن چشمان ثابت و بی‌لرزش مثل چشمان آقای و رلاک، پشتِ حفاظ پیشخوان، بی‌اعتنایی اسرارآمیز و مرموزی پیدا می‌کرد. بعد، مشتری نسبتاً جوان از اینکه ناچار بود با زنی مواجه شود ناگهان معذب و ناراحت می‌شد و با دلی پر از خشم تقاضای یک شیشه جوهر استامپ می‌کرد و به محض بیرون‌رفتن از مغازه شیشه را یواشکی به جوی می‌انداخت، جوهری با قیمت خرده‌فروشی شش پنس که البته در مغازه‌ی و رلاک یک شیلینگ و شش پنس تمام می‌شد.

مهمانان شب‌هنگام، مردانی با یقه‌های بالازده و کلاه‌های نرم و کشیده‌شده بر سر، به نشان آشنایی سری برای خانم و رلاک تکان می‌دادند و با سلام و احوال‌پرسی‌ای زیرلبی، بال‌انتهای پیشخوان را بالا می‌زدند تا به سالن پشتی بروند، اتاقی که با یک راهرو به رشته‌پلکانی پر شیب می‌رسید. تنها راه ورود به خانه همین در مغازه بود، خانه‌ای که آقای و رلاک در آن به شغلش در مقام فروشنده‌ی اجناس مشکوک و نامعلوم رسیدگی می‌کرد، به رسالتش در کسوت حافظ جامعه عمل می‌کرد و بر محسناتش به‌عنوان مرد خانواده می‌افزود؛ محسناتی بسیار بارز و برجسته. کاملاً اهل خانه و خانواده بود. نیازهای معنوی، ذهنی و جسمانی‌اش هیچ‌کدام به‌گونه‌ای نبودند که برای رفعشان مجبور باشد زیاد از خانه خارج شود. راحتِ جسم و جانش داخل خانه بود، برخوردار از توجهات خانم و رلاک در مقام همسری مهربان و همچنین رفتار توأم با احترام مادر خانم و رلاک.

مادر وینی زنی بود درشت‌اندام با صورتی پهن و آفتاب‌سوخته که سینه‌اش خِس‌خِس می‌کرد. زیر شب‌کلاهی سفید، کلاه‌گیس مشکی به سر می‌گذاشت. با آن پاهای متورم هیچ‌فعالیتی نداشت. خودش معتقد بود که اصلیتش فرانسوی است و بعید نبود حرفش درست باشد؛ بعد از سال‌ها زندگی مشترک با مشروب‌فروشی مجاز و نسبتاً عامی، زندگی‌اش را در سالیان بیوگی از راه اجاره‌دادن آپارتمان‌های

عناوینی کم‌وبیش ناشایست؛ چند روزنامه‌ی گمنام که معلوم بود قدیمی‌اند، با چاپ بد و عنوان‌هایی شورانگیز مثل **مشعل و زنگ**...؛ همین‌طور دوشعله‌ی چراغ‌گاز در محفظه‌های شیشه‌ای که به قصد صرفه‌جویی یا به‌خاطر مشتری‌ها، شعله‌هایشان همیشه پایین بود.

این مشتری‌ها یا مردان بسیار جوانی بودند که مدتی جلوی ویتترین این‌پا و آن‌پا می‌کردند و بعد، نرم و آرام، وارد می‌شدند یا مردانی جاافتاده‌تر؛ هرچند به نظر نمی‌رسید وجه نقدی همراه داشته باشند. میان این گروه دوم بعضی‌ها یقه‌ی پالتوهایشان را تا لاله‌ی گوش بالا می‌کشیدند و بر پاچه‌ی شلوارهای کهنه و نه‌چندان قیمتی‌شان تکه‌های گل‌ولای دیده می‌شد. زیر شلوارها پاها هم عموماً چندان جلوه و جلایی نداشتند. با دست‌هایی فشرده در جیب‌های کتشان یک کتی وارد مغازه می‌شدند، پنداری از بلندشدن سر و صدای زنگ و اهمه داشتند.

پرهیز از زنگ که با نواری هلالی و فولادین به در آویخته بود، دشوار بود. زنگ بدجور ترک خورده بود، اما شب‌هنگام با کوچک‌ترین حرکتی، قیل‌وقال تند و گستاخانه‌اش پشت سر مشتری بلند می‌شد.

زنگ دنگ‌ودنگ می‌کرد و آقای و رلاک با شنیدن این پیام، سراسیمه و شتاب‌زده، از اتاق نشیمن پشتی راه می‌افتاد و از پس در شیشه‌ای و غبارگرفته‌ی پشت پیشخوان رنگ‌شده به مغازه می‌آمد. چشمانش ذاتاً سنگین بودند. مثل کسی بود که سرتاسر روز با لباس رسمی و کامل روی تختی نامرتب غلت زده باشد. این ظاهر نامرتب و ژولیده برای هر مرد دیگری ضعف و عیبی فاحش به حساب می‌آمد. در معاملات خرد ظاهر دلنشین و خوش‌رویی فروشنده خیلی مهم است. اما آقای و رلاک کاربرد بود و شک‌وترددیدهای زیبایی‌شناختی درباره‌ی ظاهرش به‌هیچ‌وجه ناراحت یا مکدرش نمی‌کرد. او با جسارتی تزلزل‌ناپذیر و عاری از تردید، که پنداری سایه‌ی تهدیدی ناخوشایند در پَس‌نهن بود، از پشت پیشخوان اجناس بنجلی را می‌فروخت که قیمت آن‌ها با ارزش واقعی‌شان تفاوتی آشکار و فاحش داشت. برای مثال، جعبه‌ای مقوایی و کوچک که هیچ‌چیز داخلش نبود یا از آن پاکت‌های نازک و زرد که درشان با دقت زیاد بسته می‌شد و حتی کتابی کثیف با جلد کاغذی و عنوانی دهان‌پرکن. گهگاهی، یکی از عروسک‌های رنگ‌ورورفته و زردرنگ دخترکان در حال

مبله به آقایان در حوالی جاده‌ی واکس‌هیل بریج^۱ می‌گذراند، در میدانی که زمانی باشکوه بود و هنوز هم بخشی از منطقه‌ی بلگرِیویا^۲ محسوب می‌شد. این موقعیت مکانی در تبلیغ اتاق‌هایش مؤثر بود؛ اما مشتریان این بیوه‌زن متشخص آدم‌های چندان امروزی‌ای نبودند. به‌رغم چنین مشتریانی، دخترش، وینی، در مراقبت و نگهداری از آن‌ها به مادر کمک می‌کرد. رگه‌ها و نشانه‌های ریشه‌ی فرانسوی‌ای که بیوه‌زن به آن‌ها مباحث می‌کرد در وجنات وینی آشکار بود. این نشانه‌ها در شیوه‌ی آرایش مرتب و هنرمندانه‌ی موهای تیره و برآش مشهود بود. وینی جذابیت‌های دیگری هم داشت: جوانی‌اش، اندام پُر و خوش‌ترانش، صورت روشن و مهتابی‌اش، توداری مرموز و تحریک‌کننده‌اش که البته درباره‌ی او هرگز مانع از سرگرفتن گفت‌وگو نمی‌شد، گفت‌وگو‌هایی توأم با نشاط و زنده‌دلی مستأجر و مهربانی درآمیخته به خوش‌خُلقی وینی. به‌حتم این نوع جذابیت‌ها روی آقای وِولاک خیلی تأثیرگذار بوده. البته آقای وِولاک مشتری دائمی نبود. بدون دلیل مشخص می‌آمد و می‌رفت. معمولاً، مثل آنفولانزا، از خاک اصلی اروپا به لندن می‌رسید، با این تفاوت که مطبوعات منادی از راه‌رسیدنش نبودند. دیدارهایش با دقت و سادگی زیاد آغاز می‌شد. هر روز صبحانه را در بستر می‌خورد و در سکوت و با لذت تا ظهر در جایش غلت می‌زد... و گاه حتی دیرتر از ظهر. اما وقتی بیرون می‌رفت، انگار برای پیدا کردن راه بازگشت به خانه‌ی موقتی‌اش در میدان بلگرِیویا به‌شدت دچار مشکل می‌شد. دیر هنگام از خانه بیرون می‌رفت و زود هنگام برمی‌گشت... یعنی ساعت سه یا چهار بامداد؛ و ساعت ده که از خواب بیدار می‌شد، با ادبی آمیخته به شوخ‌طبعی و آکنده از خستگی و صدای دوزگه و بی‌رمق مردی که چند ساعت بی‌وقفه و با جوش و خروش حرف زده، با وینی که سینی صبحانه به‌دست وارد اتاق می‌شد، حرف می‌زد. با رواندازی که تا زیرچانه‌اش بالا کشیده می‌شد و با سبیل نرم و تیره‌اش روی آن لب‌های درشت که شوخی‌های دلنشین زیادی بر آن‌ها جاری می‌شد، چشم‌های برآمده‌اش را زیر آن پلک‌های سنگین، با شیفتگی و رخوت، به اطراف می‌گرداند.

از نظر مادر وینی، آقای وِولاک مرد خیلی خوبی بود. این زن مهربان بر اساس تجربیاتش در اداره‌ی «خانه‌های استیجاری» مختلف، در دوران بازنشستگی

1. Vauxhall Bridge

2. Belgravia

درباره‌ی معنای آقامنشی‌تصوری آرمانی پیدا کرده بود که در رفتار مشتریان بارهای هتل‌ها نمود می‌یافت. آقای وِولاک به این حد آرمانی رسیده بود؛ در واقع، به این حد نائل آمده بود.

وینی گفته بود: «مسلماً اثاثیه‌ی شما رو می‌بریم، مادر!»

باید پانسیون را ترک می‌کردند. به نظر می‌رسید اداره‌ی آنجا دیگر عملی نیست. این کار برای آقای وِولاک خیلی دست‌وپاگیر بود. چرخاندن آنجا با شغل دوم او نیز سازگاری نداشت. البته نمی‌گفت شغل دیگرش چیست. اما بعد از نامزدی با وینی، هر روز به خود زحمت می‌داد و قبل از ظهر بلند می‌شد و از پله‌های زیرزمین پایین می‌رفت و در اتاق صبحانه در طبقه‌ی پایین، جایی که مادر وینی به هستی بی‌تحركش ادامه می‌داد، با او با خوشرویی برخورد می‌کرد. گربه را نوازش می‌کرد، آتش را کمی زیرورو می‌کرد و ناهارش را همان جا برایش می‌آوردند. بعد فضای راحت، دنج و بیش‌وکم دم‌کرده‌ی خانه را با اکراه آشکار ترک می‌کرد و درهرحال، تا چند ساعت بعد از فرارسیدن شب به خانه بر نمی‌گشت. برعکس رسم آقایان اصیل، هیچ‌وقت پیشنهاد نمی‌داد که وینی را به تماشای نمایش ببرد. غروب‌ها درگیر بود. یک بار به وینی گفت کارش به‌نحوی سیاسی است. به وینی هشدار داد که باید با رفقای سیاسی‌اش خیلی خوب رفتار کند و وینی با نگاهی صادقانه و رازآمیز جواب داد که صدالبته همین کار را خواهد کرد.

اینکه آقای وِولاک درباره‌ی کارش چه چیزهای دیگری به وینی گفته بود، مسئله‌ای بود که مادر وینی به‌هیچ‌وجه نمی‌توانست بفهمد. این زن و شوهر او را با همه‌ی اثاثیه‌اش پذیرفتند. محقر بودن مغازه متعجبش کرد. نقل مکان از میدان بلگرِیویا به آن خیابان تنگ سوهو^۱ باعث شد که وضع پاهایش بدتر شود. پاهایش شده بود خیک‌باد. از طرف دیگر، خیالش از مشکلات و مصائب مادی و جسمانی راحت شد. حال با رفتار کاملاً مهرآمیز و فداکارانه‌ی دامادش کاملاً احساس امنیت می‌کرد. روشن بود که آینده‌ی دخترش تضمین شده و حتی درباره‌ی پسرش، استیوی^۲، هم دیگر دغدغه و اضطرابی نداشت. نتوانسته بود فراموش کند که پسرش واقعاً مایه‌ی زحمت و دردسر است، استیوی بینوا. اما با درنظرگرفتن علاقه‌ی وینی به برادر

1. Soho

2. Stevie

از کارکنان یک شرکت خارجی شیر پاستوریزه، برای او به‌عنوان پادو کار جور کرد، اما یک روز بعد از ظهر مه‌گرفته، در غیاب رئیسش، او را در راه‌پله در شرایطی پیدا کردند که برای خودش آتش‌بازی راه انداخته بود. پشت سر هم چندین و چند فشفشه پرتاب کرد، فشفشه‌ی چرخان و انواع دیگر فشفشه‌هایی که با صدای بلند منفجر می‌شدند و نزدیک بود این ماجرا به مشکلی بسیار جدی تبدیل شود. کل ساختمان یک‌سره ترس و وحشت شد. فروشنده‌ها با چشمان پر از هراس و درحالی‌که از شدت سرفه در حال خفه‌شدن بودند، به راهروهای پر از دود رسیدند و کلاه‌های ابریشمی و تاجران سال‌خورده بی‌اختیار از پله‌ها به پایین قل می‌خوردند. به نظر می‌رسید که استیوی از کاری که کرده بود، هیچ لذت و رضایت شخصی‌ای نبرده. کشف انگیزه‌هایش از ابراز ناگهانی چنین خلاقیتی ساده نبود. مدتی بعد وینی توانست در این زمینه از او اعترافی مبهم و ناروشن بگیرد. گویا دو پادوی دیگر در همان ساختمان با حکایت ظلم و بی‌عدالتی، آن قدر احساسات او را تحریک کرده بودند که عاقبت دیگ صبر استیوی سرشار از دل‌سوزی و شفقت به جوش آمده بود. البته دوست پدرش از ترس نابودی کل کسب‌وکارش بی‌فوت‌وقت او را اخراج کرد. بعد از آن شاهکار نوع‌دوستانه، استیوی را به آشپزخانه‌ی زیرزمین فرستادند تا در کار شستن ظرف‌و ظروف کمک کند و پوتین‌های آقایانی را که مشتری عمارت بلگریویا بودند، واکس بزنند. روشن بود که چنین کاری هیچ آینده‌ای نداشت. مشتری‌ها گهگاهی یک شیلینگ انعام هم به او می‌دادند. با این حال، هیچ‌یک از این‌ها نه درآمد چندانی داشت نه نویدبخش آینده‌ای خوش‌تر بود. آقای ورلاک مستأجر بسیار سخاوتمندی از آب درآمد. با این اوصاف، وقتی وینی نامزدی‌اش را با آقای ورلاک اعلام کرد، مادر وینی آهی کشید و نگاهی به ظرف‌شوی خانه انداخت و بی‌اختیار با خود فکر کرد حالا بر سر استیوین^۱ بینوا چه خواهد آمد.

گویا آقای ورلاک حاضر بود که او و مادر وینی و کل اسباب و اثاثیه‌ای را که تنها دارایی مشهود خانواده بود، بپذیرد. آقای ورلاک هرچیزی را که قلب مهربان و همت عالی‌اش اجازه می‌داد، جمع کرد. اثاثیه‌ی خانه تا حد امکان به شکلی مفید و مؤثر در سرتاسر خانه چیده شد، اما مادر خانم ورلاک در دو اتاق پشتی طبقه‌ی اول محصور

ضعیف و مریض‌احوالش و رفتار مهربانانه و توأم با سخاوت آقای ورلاک با او، حالا دیگر احساس می‌کرد که جای آن پسر بینوا هم در این دنیای پر از خشونت امن است و در اعماق پنهان قلبش چه‌بسا از اینکه دختر و دامادش صاحب فرزند نشده بودند، چندان ناخرسند نبود. گویا آقای ورلاک چندان در قیدوبند بچه‌دارشدن نبود، و وینی هم محبت‌های مادرانه‌اش را نثار برادرش می‌کرد، بنابراین، شاید این وضعیت به نفع استیوی تمام شده بود.

چون خلاص شدن از دست آن پسر کار ساده‌ای نبود. استیوی هم ناخوش بود و هم در عین ضعف و سستی، خوش‌قیافه. البته به استثنای افتادگی لب پایینی‌اش که ظاهری منگ و گیج به چهره‌ی او داده بود. با وجود جلوه‌ی ناخوشایند لب زیرینش، به یمن سیستم عالی آموزش اجباری کشورمان، خواندن و نوشتن را آموخته بود، اما نتوانسته بود از عهده‌ی کار پادویی بریاید. پیام‌هایی را که به او داده می‌شد، فراموش می‌کرد. جذابیت‌های گربه‌ها و سگ‌های ولگرد خیلی ساده او را از مسیر مستقیم انجام وظیفه‌اش دور می‌کردند و پسر بینوا پی این حیوانات از کوچه‌های تنگ می‌گذشت و به بن‌بست‌های ناجور می‌رسید؛ کم‌دی‌های خیابانی که با دهان باز در بحرشان فرومی‌رفت، به ضرر کارفرما، او را از انجام کارش باز می‌داشت یا حتی صحنه‌ی پرهیجان اسب‌های فرو افتاده که وضعیت رقت‌انگیز و خشونتشان گاهی باعث می‌شد در دل جمعیت جیغ‌های گوش‌خراش بکشد، آن هم میان جمعی که خوش نداشت حین سکوت و لذت‌بردن از تماشای آن منظره‌ی ملی‌چیزی یا کسی مزاحمش شود. وقتی مأمور جدی و محافظ پلیس او را از صحنه دور می‌کرد، معمولاً مشخص می‌شد که استیوی بینوا، دست‌کم تا مدتی، نشانی خانه‌اش را فراموش کرده؛ با یک سؤال تندوتیز تا مرز خفگی می‌رفت و به تهنه‌پته می‌افتاد. وقتی چیزی گیج‌کننده باعث می‌شد یکه بخورد، با حالتی وحشتناک چشمانش را ریز می‌کرد. با این حال، هیچ‌وقت دچار حمله‌ی غش نمی‌شد، مسئله‌ای که خودش موجب دلگرمی بود. در روزگار کودکی پیش از فوران خشم بی‌تابانه‌ی پدر، هر بار برای جلب حمایت خواهرش می‌دوید و پشت دامن کوتاه او پنهان می‌شد. از طرف دیگر، احتمالاً همیشه به او مظنون بودند که در نهایت بی‌فکری انواع و اقسام شیطنت‌ها و کارهای ناپسند را در چننه دارد. چهارده‌ساله که شد، یکی از دوستان پدر مرحومش،

1. Stephen

و محدود شد. استیوی بخت برگشته در یکی از همین دو اتاق می خوابید. در آن زمان ردی از موهای تُتُک و کرک مانند، مثل گرده‌ی طلا، بر فکِ زیرین و کوچکش سایه انداخته بود. استیوی با عشقی کور و بی حساب و با اطاعت محض، در انجام وظایف خانگی کمک حال خواهرش بود. آقای ورلاک فکر کرد نوعی اشتغال برای او مفید خواهد بود. استیوی در اوقات فراغتش با پرگار و مداد روی تکه‌ی کاغذ دایره می کشید؛ با آرنج‌های دور از هم و سر خمیده روی میز آشپزخانه، با سخت‌کوشی به این سرگرمی می پرداخت. وینی، خواهرش، در پشت مغازه از آن سوی در باز سالن، گهگاه، با هوشیاری مادرانه نگاهی به او می انداخت تا خیالش راحت شود.

۲

آن روز صبح ساعت ده‌ونیم که آقای ورلاک راهی غرب شد، وضع و حال خانه و اهل خانه و شرایط کسب‌وکار همین گونه بود که وصفش رفت.

آن روز، برخلاف معمول، زودهنگام راهی شد. از سرتاسر وجودش دم طراوتی ژاله‌گون برمی آمد. پالتوی پارچه‌ای آبی‌رنگش را بدون بستن دکمه‌هایش پوشید. پوتین‌هایش برق می زد. صورت تازه‌اصلاح‌شده‌اش نوعی درخشش خاص داشت و حتی چشمانش با آن پلک‌های سنگین که بعد از یک شب خواب آرام، جلابی تازه یافته بود، نگاه‌های نسبتاً هوشیارانه‌ای داشت. از پس نرده‌های پارک، مردان و زنان سواره را در خیابان می دید، زوج‌هایی که چهار نعل و هماهنگ می‌گذشتند و دیگرانی که با طمأنینه و گام آهسته پیش می‌آمدند، گروه‌های سه یا چهار نفره که در اطراف پرسه می‌زدند، مردان سوار تنها که به نظر به درآمیختن با جمع تمایلی نداشتند، و زنانی تنها که از فاصله‌ای دور مهتری با گل روی کلاه و تسمه‌ای چرمی برکت تنگش پی‌ان‌ها می‌آمد. کالسکه‌ها به سرعت می‌گذشتند، بیشتر کالسکه‌های دواسبه و گاه اینجا و آنجا کالسکه‌ای سبک و کوتاه با روکش پوست حیوانی وحشی در داخل و صورت زنی بر فراز سقف جمع‌شده‌ی کالسکه و خورشید خاص لندن، که جز شباهتش به چشم خون‌گرفته هیچ ایرادی نمی‌شد از آن گرفت، با تال‌لویش به کل آن چشم‌انداز شکوه و جلال بخشیده بود. خورشید با هوشیاری‌ای آمیخته به

مهر و وقت‌شناسی در فاصله‌ای متوسط بر فراز هایدپارک گرنر^۱ معلق بود. پیاده‌روی زیر پاهای آقای ورلاک زیر نور مستقیم خورشید ته‌رنگی از آن طلای قدیمی گرفته بود، پیاده‌روی که حال نه دیوار، نه درخت، نه حیوان و نه انسانی سایه‌ای بر آن نمی‌انداخت. آقای ورلاک در شهری بدون سایه و در فضایی آکنده از غبار طلای قدیمی به سمت غرب می‌رفت. شعاع‌های سرخ و مسی‌رنگ نور خورشید بر بام خانه‌ها، بر کنج دیوارها، روی بدنه‌ی کالسکه‌ها و حتی پوست اسب‌ها و نیز بر پس‌پشت پالتوی آقای ورلاک می‌افتاد و به آن تکه از پالتوی جلوه‌ای مات و زنگاری می‌بخشید. اما آقای ورلاک به هیچ‌وجه متوجه این رنگ‌ورورفتگی نبود. از پس نرده‌ی پارک به دیده‌ی تأیید و تحسین، به نشانه‌های وفور و تجمل شهر نگاه می‌کرد. باید از همه‌ی این آدم‌ها محافظت می‌شد. نخستین شرط استمرار چنین ثروت و تجملی، حفاظت از آن است. باید از آن‌ها محافظت می‌شد و همین‌طور از اسب‌ها و کالسکه‌ها و خدمتکارهاشان؛ و از منبع ثروت آن‌ها نیز باید در قلب شهر و قلب کشور محافظت می‌شد. باید از کل نظام اجتماعی که با بیکارگی تمیز و بهداشتی آن‌ها سازگار بود، مقابل بغض سطحی نهفته در کار و زحمت غیربهداشتی آن‌ها محافظت می‌شد و آقای ورلاک اگر ذاتاً از هرگونه تقلای زائد بیزار نبود، به‌حتم از فرط رضایت دستانش را به هم می‌مالید. بیکاری او چندان بهداشتی نبود، اما در حال با او خیلی سازگار بود. در واقع، او با تعصبی راکد یا شاید رکودی متعصبانه، خود را وقف این بطلت کرده بود. او که از والدینی سخت‌کوش و برای زندگی‌ای شاق و پرزحمت به دنیا آمده بود، بر اساس غریزه‌ای عمیق، وصف‌ناپذیر و متکبرانه، سستی و رخوت را در آغوش کشیده بود، درست مثل غریزه‌ی مردی که از میان هزار زن فقط یکی را برمی‌گزیند. آن قدر تنبل بود که حتی از عوام‌فریبی، سخنرانی و حتی رهبری برای کارگران هم ابا داشت. این کارها خیلی برایش دردسرساز بودند. او نیازمند نوعی فراغ و راحتی کامل‌تر بود؛ شاید هم ناباوری‌ای فلسفی گریبان‌گیرش شده بود که به موجب آن هر نوع تلاش انسانی بی‌فایده می‌نمود. این نوع سستی مستلزم و حاکی از میزان مشخصی از هوش است. آقای ورلاک از هوش بی‌بهره نبود... و با تصور به‌خطر افتادن نظم اجتماعی چه‌بسا با خود چشمکی هم می‌زد، البته اگر

1. Hyde Park Corner

چشمک‌زدن به نشان شک و تردید، مستلزم صرف همان انرژی اندک هم نبود. آن چشم‌های درشت و برجسته چندان مناسب چشمک‌زدن نبودند. بیشتر از آن نوع چشم‌ها بودند که در خواب موقرانه بسته می‌شوند و جلوه‌ای شکوهمند می‌یابند. آقای ورلاک، خویشتن‌دار و بی‌تظاهر، با جثه‌ای درشت چون خوک‌های پرورار، بی‌آنکه از سر رضایت خاطر دست بر هم بمالد یا با شک و بدبینی نسبت به افکارش چشمکی بزند، به راه خود ادامه داد. با پوتین‌های برآقش بر پیاده‌رو گام‌هایی سنگین برمی‌داشت و سرووضعش شبیه مکانیکی پول‌دار بود که مستقل و برای خودش کار می‌کرد. هر کار و حرفه‌ای که فکرش را بکنید به ظاهرش می‌آمد، از قاب‌ساز گرفته تا کلیدساز یا حتی در مقیاسی کوچک، کارفرمای چند نیروی کار. اما حال‌وهوای وصف‌ناپذیری داشت که هیچ مکانیکی در روال حرفه‌اش، هرچقدر هم به‌دور از صداقت، کسبش نمی‌کرد. حال‌وهوای مشترک میان مردانی که زندگی‌شان با رذایل، حماقت‌ها و ترس‌های پست‌تر بشر می‌گذرد؛ حال‌وهوای نوعی پوچ‌انگاری اخلاقی که میان صاحبان قمارخانه‌های دوزخی و عشرت‌کده‌ها مشترک است؛ میان کارآگاهان خصوصی و مأموران لباس شخصی تجسس، میان مشروب‌فروشی‌ها و من می‌گویم که حتی میان فروشندگان کمربنده‌های برقی نشاط‌آور و سازندگان داروهای انحصاری هم. اما در این مورد آخر چندان مطمئن نیستیم، چون تا به حال تحقیقاتم تا این حد عمیق نشده. تا آنجا که فهمیده‌ام، وجنات این گروه آخر احتمالاً کاملاً شیطانی است. جای تعجب هم ندارد. موضوعی که می‌خواهم بر آن تأکید کنم این است که حالت آقای ورلاک به هیچ‌وجه شیطانی نبود.

آقای ورلاک پیش از رسیدن به نایتس بریج^۱، از خیابان شلوغ اصلی با غوغای ترافیک اتوبوس‌هایی که مدام یله می‌شدند و ون‌های پرسرعت، به سمت چپ و مسیر آمدوشد نرم و روان درشکه‌های تک‌اسبه پیچید. موهایش را زیر آن کلاه که کمی به سمت پشت مایل شده بود، به‌دقت شانه زده و با ظاهری محترمانه و آبرومند صاف و لغزان کرده بود، چون سروکارش با سفارت بود و آقای ورلاک قرص و با ثبات مثل سنگ - البته نوعی سنگ نرم - در خیابان گام برمی‌داشت، خیابانی که از هر نظر می‌شد آن را خصوصی توصیف کرد. خیابان با آن پهنا و گستره‌ی

1. Knightsbridge

خالی و بی‌ترددش مثل طبیعتی غیرطبیعی باشکوه می‌نمود، منطری از ماده که هیچ مرگی ندارد. تنها نشانه‌ی فناپذیری، کالسکه‌ی تک‌اسبه‌ی پزشکی بود که در خلوت و انزایی میمون و خجسته کنار سنگ جدول متوقف بود. کوبه‌های براق درها تا جایی که چشم کار می‌کرد می‌درخشیدند، پنجره‌های تمیز با تالوایی مات و تیره می‌درخشیدند و همه‌چیز را کد و بی‌حرکت بود. اما در آن سوی دور چشم‌انداز گاری شیر تلق‌کنان و پرسروصدا در حرکت بود؛ شاگرد قصابی، نشسته بر فراز دو چرخ سرخ، با بی‌پروایی اصیل ارابه‌رانان مسابقات المپیک، به‌سرعت از سر پیچ گذشت. گریه‌ای مثل گناهکارها از زیر سنگ‌ها به بیرون جست زد و مدتی پیش پای آقای ورلاک دوید و بعد به سمت زیرزمینی دیگر جست زد و پاسبانی درشت‌اندام که گویی با هر نوع احساس و عاطفه‌ای بیگانه بود، درست مثل تکه‌ای از همان طبیعت بی‌جان و غیرارگانیک، پنداری ناگهان از دل تیر چراغ برق بیرون آمد و کوچک‌ترین توجهی به آقای ورلاک نکرد. آقای ورلاک به سمت چپ پیچید و در امتداد خیابانی تنگ در کنار دیواری زردرنگ به راهش ادامه داد، دیواری که به دلیلی مرموز با حروف سیاه رویش نوشته شده بود شماره‌ی ۱، میدان چشم^۱. میدان چشم دست‌کم شصت متر جلوتر بود و آقای ورلاک که به قدر کافی جهان‌دیده بود و فریب رازورمزهای نقشه‌ها و علائم شهری را نمی‌خورد، با ثبات و توازن، بی‌هیچ نشانی از تعجب یا خشم، به راهش ادامه داد. سرانجام با پشتکاری به‌ظاهر کاسب‌کارانه به میدان رسید و در مسیری ضرب‌دری‌شکل به سمت پلاک ۱۰ رفت. این شماره متعلق به دروازه‌ای باشکوه و کالسکه‌رو در دیواری بلند و تمیز میان دو خانه بود که منطقاً پلاک یکی از آن‌ها ۹ و پلاک آن یکی ۳۷ بود. اما نوشته‌ای بر فراز پنجره‌های طبقه‌ی همکف اعلام می‌کرد که خانه‌ی اخیر بخشی از خیابان معروف پورت هیل^۲ است، نوشته‌ای که به‌حتم مقامی کاربلد و مسئول ردگیری خانه‌های پراکنده در لندن آن را آنجا قرار داده بود. اینکه چرا از پارلمان اختیارات لازم برای بازگرداندن اجباری آن عمارت‌ها به مکان اصلی‌شان درخواست نمی‌شد از رازورمزهای بخش اجرایی شهرداری بود، درحالی‌که یک مصوبه‌ی کوتاه کافی بود. آقای ورلاک به این مسئله اهمیتی نمی‌داد، چون رسالت او در زندگی حفظ سازوکار اجتماعی بود،

1. Chesham

2. Chesham Square

نه به‌کمال‌رساندن یا حتی انتقاد از آن.

هنوز اول وقت بود و دربان سفارت، درحالی‌که هنوز تقلا می‌کرد تا بازویش را در آستین چپ یونیفورمش فروکند، شتابان از محل سکونتش بیرون آمد. جلیقه‌اش سرخ بود و شلوار سهربه به پا داشت، بااین‌حال، سرووضعش آشفته بود. آقای ورلاک که از تکاپوی دربان در مسیر خود آگاه شده بود، صرفاً پاکتی را که مهر نشان سفارت رویش خورده بود، بالا گرفت و از کنار دربان گذشت. همان طلسم را به خدمتکاری که در باز کرد هم نشان داد و خدمتکار کنار رفت تا او وارد حال شود. در شومینه‌ای بلند آتش زلال زبانه می‌کشید و مردی سال‌خورده، ایستاده و پشت به آتش، با لباس شب و زنجیری به دور گردن، از فراز روزنامه‌ای باز که با دو دست جلوی صورت خون‌سرد و جدی‌اش گرفته بود سر بالا کرد و نگاهی به او انداخت. مرد هیچ حرکتی نکرد، اما مستخدم دیگری با شلوار قهوه‌ای و کت فراگی که بر حاشیه‌اش نواری باریک و زرد دوخته شده بود به آقای ورلاک نزدیک شد و نام او را که به نجوا به گوشش رسید، شنید و بعد بی‌صدا روی پاشنه‌هایش چرخ زد و بی‌آنکه حتی یک بار به پشت سرش نگاه کند، به راه افتاد. به‌این‌ترتیب، آقای ورلاک از راهرویی در طبقه‌ی همکف به سمت چپ پلکانی فرش‌شده هدایت شد و بعد با اشاره‌ی ناگهانی مستخدم از او خواسته شد به اتاقی کوچک وارد شود که میز تحریری سنگین با چند صندلی در آن قرار داشت. خدمتکار در را بست و آقای ورلاک در اتاق تنها ماند. روی هیچ‌یک از صندلی‌ها ننشست. کلاه و عصابه‌دست نگاهی به اطراف انداخت و دست گوشتالوی دیگرش را بر سر بی‌کلاه و موهای نرم و لغزنده‌اش کشید.

دری دیگر بی‌سروصدا باز شد و آقای ورلاک که نگاهش به آن‌سو خیره ماند، اول فقط لباسی سیاه و فرق سری تاس و در کنار هریک از دستان چروکیده‌اش ریش‌گونه‌ای آویزان با رنگ خاکستری تیره دید. شخصی که وارد اتاق شد، دسته‌ای کاغذ پیش چشمانش گرفته بود و با گام‌های خرامان و پرکرشمه به سمت میز آمد و تمام آن مدت اوراق را زیرورو می‌کرد. عضو هیئت مشاوران سلطنتی، وورمت^۱، دبیر سفارت، نزدیک‌بین بود. این مقام ستودنی ورقه‌ها را روی میز گذاشت و تازه سیمای

1. Wurmt

پریده‌رنگش با آن زشتی غم‌زده و سودایی و موهای پرپشت و نرم و بلند به‌رنگ خاکستری تیره و ابروهای پرپشت آشکار شد. عینکی بی‌دسته و با قاب مشکی را بالای بینی بی‌شکل با نوک پهنش به چشم زد و انگار از دیدن آقای ورلاک در اتاق جا خورد. زیر آن ابروهای پرپشت و بزرگ، چشمان ضعیفش زیر شیشه‌های عینک طور رقت‌انگیزی پلک می‌زدند.

هیچ حرکتی که حاکی از خوش‌آمدگویی باشد، نکرد. البته آقای ورلاک هم که به‌خوبی جایگاهش را می‌دانست چنین کاری نکرد. اما با توجه به تغییر ظرفیت خطوط شانه‌ها و پشتش، انگار ستون فقراتش زیر سطح پهن آن پالتو کمی به جلو خم شد. پنداری بی‌آنکه چیزی به چشم بیاید، حالت تدافعی گرفته بود.

کارمند دولت با صدایی که عجیب، ملایم و خسته بود، گفت: «من اینجا چند تا از گزارش‌های شما رو دارم.» و نوک انگشت اشاره‌اش را محکم روی ورقه‌ها فشرده. مرد مکثی کرد و آقای ورلاک که دستخط خودش را خیلی خوب شناخته بود، بی‌آنکه دم برآورد، منتظر ماند. مرد دیگر با حس و حالی حاکی از خستگی ذهنی و فکری در ادامه‌ی حرفش گفت: «ما اینجا از برخورد پلیس چندان رضایتی نداریم.» آقای ورلاک بی‌آنکه واقعاً حرکت کند، انگار شانه بالا انداخت و از صبح آن روز که از خانه بیرون آمده بود برای اولین بار لب باز کرد.

با لحن و حالتی فیلسوف‌مآبانه گفت: «هر کشوری پلیس خودشو داره.» اما وقتی متوجه شد که مقام رسمی سفارت، بی‌آنکه از او چشم بردارد، پلک می‌زند، به‌ناچار پی حرفش گفت: «اجازه بدین خدمتتون عرض کنم که من اینجا هیچ اختیاراتی درباره‌ی پلیس ندارم.»

کارمند دولت گفت: «چیزی که مطلوب ماست و وقوع اتفاقی قطعیه که پلیسو هوشیار کنه. این دیگه جزئی از وظایف شماست، نیست؟»

آقای ورلاک به‌جای جواب‌دادن بی‌اختیار آه کشید و بعد بلافاصله سعی کرد چهره‌ای بشاش به هم بزند. کارمند دولت با شک و تردید پلک زد، انگار نور اندک اتاق چشمانش را زده بود. بعد با حالتی مبهم و گنگ تکرار کرد: «هوشیاری پلیس و شدت عمل قضات. تساهل در رویه‌ی قضایی اینجا و نبود مطلق هرگونه اقدام در جهت سرکوبی برای سرتاسر اروپا مایه‌ی رسواییه. در حال حاضر، چیزی که مطلوب

ماست تأکید بر ناآرامی‌هاست، تأکید بر تشویش و آشوبی که بی‌تردید وجود داره.» آقای ورلاک با صدای بم و محترمانه‌ی خطبا که با لحن و صدایش هنگام جاخوردن مخاطبش کاملاً فرق داشت، درآمد که: «بی‌تردید تا حد خطرناکی هم وجود داره.

این مسئله از گزارش‌های من در خلال دوازده ماه گذشته به‌خوبی مشهوده.» وورمت، مشاور دولتی، با لحن ملایم و خون‌سردانه‌اش گفت: «گزارش‌های شما رو در خلال دوازده ماه گذشته من خوندم. متوجه نشدم که اصلاً به چه دلیل اونا رو نوشته‌این.»

سکوتی درآمیخته به حزن و اندوه حاکم شد. آقای ورلاک انگار زبانش را قورت داده بود، نگاه خیره‌ی مرد به اوراق روی میز دوخته شده بود. عاقبت کمی کاغذها را جابه‌جا کرد.

- وجود اوضاعی که شما در گزارش‌های خودتون شرح می‌دین اساساً به‌عنوان شرط اول استخدامتون بدیهی قلمداد شده. چیزی که درحال حاضر ضروریه، نوشتن نیست، بلکه روشن‌کردن واقعیتی مهم و ملموسه... و تقریباً می‌تونم بگم واقعیتی نگران‌کننده.

آقای ورلاک با آهنگ کلامی مطمئن، با همان صدای خش‌دار و لحن محاوره‌ای گفت: «نیازی نیست بگم که همه‌ی تلاش‌های من بر همین هدف متمرکز خواهد بود.»

اما اینکه کسی از آن‌سوی میز و از پس درخشش شیشه‌های عینک با دقت به او خیره شده بود و پلک می‌زد، معذبش می‌کرد. با حالتی گویای فداکاری مطلق سکوت کرد. عضو سخت‌کوش و مفید اما گمنام سفارت پنداری یک آن تحت‌تأثیر فکری تازه قرار گرفت.

گفت: «شما خیلی فریبید.»

این حرف درباره‌ی جسم و ظاهر آقای ورلاک، توأم با تردید متواضعانه‌ی کارمندی که به‌جای ملزومات زندگی پرکار و پویا، با کاغذ و جوهر سروکار داشت چون متلکی شخصی به قلب او نیشتر زد. یک قدم عقب رفت.

با هیجان و صدایی خش‌دار و لبریز از بی‌زاری گفت: «ها؟ چی فرمودین؟»



.....برجی برای هم‌زبانی.....



borjbooks

www.borjbooks.ir



کاغذ استفاده شده برای چاپ
این کتاب، از منابع سازگار با
محیط زیست تهیه شده است.